

## محاکمه کودتائی

# پس از اعتراف گیری زیر شکنجه و بازجویی

همین نمایش را که پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، تیمسار آزموده (معروف به آئشمن ایران) به صحنه آورده بود، در سال ۱۳۶۲ حجت الاسلام ریشه‌ری عینا تکرار کرد و اکنون کتاب خاطراتش از این نمایش منجر به اعدام منتشر کرده تا زعمای قوم در داخل و گوش‌های شنوا در آنسوی مرزها خدمات او را فراموش نکنند.

زندانیان را دائم جابجا می‌کردند تا با انباشتن سلول‌ها جا برای افسرانی که دسته دسته از شهرستان‌ها می‌آوردند باز شود. در سلول‌های  $۱/۷۵ \times ۲/۷۵$  متر تا هفت نفر و در سلول‌های  $۴/۵ \times ۳$  متر شانزده نفر را جا داده بودند. راهرو بسیار ساکت و خلوت بود. آدم خیال می‌کرد که دیاری در این زندان بزرگ نیست. هیچ چیز که نشانه وجود ذی‌روح در بندها و سلول‌های متعدد آن باشد به چشم نمی‌خورد. تنها صدای پای نگهبانان‌ها که گویی در عالم ارواح قدم می‌زنند در راهرو می‌پیچید ولی سلول‌ها داشت از آدم می‌ترکید. و در این سکون و سکوت ظاهری یک جنب و جوش و صحبت‌های ناپیدا با امواج "تغ-تغ" مرس از ماوراء دیوارها در جریان بود. زندان به آن عظمت یکپارچه به هم پیوند داشت. همه زندانیان به دیوارچسبیده بودند و شب و روز با فعالیتی قطع نشدنی با هم سخن می‌گفتند. الفبای مرس به دیوارها نوشته شده بود و همان خبرهای دلخوش‌کن کهنه دائم مبادله و نشخوار می‌شد و از این دیوار به آن دیوار منتقل می‌شد. همه به هم مربوط شده بودند و اخبار از نوسان افتاده و در تمام سلول‌ها متعادل شده بود. در "سوریه، ایتالیا، در انگلستان مردم طی تظاهرات خیابانی به جنایت دولت ایران اعتراض می‌کنند."، "سر در سفارت خانه ایران در پاریس آتش زده شده است."

زندانیان اسیر و بیکار علاقه داشتند گاهی را کوهی به سازند تا با دلخوشی‌های خیالی و مجازی بتوانند زندان را بهتر تحمل کنند. خبرهای بی‌اساس- نظیر در چین ۶۳ افسر آمریکائی اعدام شده‌اند- را با خوشحالی می‌پذیرفتند. سیلان این اخبار تحریک‌کننده در سلول‌های در بسته روحیه‌ها را تقویت می‌کرد و نتیجه این تقویت روحیه، سرسختی بیشتر متهمین در بازجویی و بازپرسی بود که منجر به شکنجه‌های سخت‌تر و طولانی‌تر می‌شد.

در سلول شماره ۶ بند جدید (بند یک) عبدالله، محمد جعفر و فیروز به اتفاق صادق، خلیل و یحیی زندگی می‌کردند. دو نفر اخیر الذکر هر کدام یک متر و هشتاد و پنج سانتیمتر قد و نزدیک نود کیلو وزن داشتند. که در نقل و انتقالات شب گذشته به آن‌ها اضافه شده بودند. بعد از اینکه طول سلول را با وجب به شش قسمت تقسیم کردند، به هر یک دو وجب در شش وجب جا رسید و مرزها را با خط روی دیوار علامت گذاشتند.

عبدالله خسته، معترضانه گفت: "خوب جا افتادیم!"

خلیل گفت: "مثل جا افتادن ماهی ساردین در قوطی کنسرو"

صادق شاکیبانه گفت: "دیشب بس که به شونه هام فشار آمد سر شده بود."

محمد جعفر پیشنهاد کرد: "سرها مونو یک در میون آن طرف بگذاریم تا شونه‌ها آزادتر باشه."

عبدالله با عصبانیت گفت: "یعنی همه مون از بو گند پا خفه بشیم و شب تا صبح ده بیست تا لگد تو سر و چشممون بخوره!؟"

محمد جعفر گفت: "شما یک راه حلی پیشنهاد کنین."

عبدالله با خشونت جواب داد: " راه حلش اینه که در سلولو باز کنن تا سه نفرمون تو راهرو بخوابیم."

خلیل با آرامی و خونسردی گفت: " یه چیزی بگین که عملی باشه. ما رو مستراح نمی برن شما انتظار دارین تو کریدور خوابونن؟

- پس چند تا مهندس و کارشناس امور "جادادن" بیارن تا ما رو تو این سلول جا بده. صادق پیشنهاد کرد: " خوبه شبو تقسیم کنیم. سه نفرمون تا یک بعد از نصف شب گوشه سلول بنشینیم تا سه نفردیگه راحت بخوابن و بعد جاهامونو عوض کنیم." عبدالله تمجیح کنان غرغمی کرد و فیروز گفت: " همه سعی کنیم به پهلو بخوابیم تا فشردهگی کمتر باشه."

عبدالله مثل بمب ترکید: " به گنجشک گفتن منار بکونت گفت یه چیزی بگو که بگنجه. آخه مرد! یک چیزی بگو که عملی باشه. کی میتونه تضمین کنه که تو خواب غلت نزنه؟ " بحیی گفت: " بابا، من با این قدم اگر سرمو به دیوار بچسبونم- که غیرممکنه- ده دوازده سانت از طول کم میارم و با این شکم اگر به پهلو بخوابم جای بیشتری می گیرم. سگ مصبا سلولاشونم قواره نیست."

عبدالله گفت: " این سلول برای یک نفر ساختن. معلومه که شش نفر که دو تا شونم مثل هیولان توش جا نمی شن."

صادق با دلخوری گفت: " هرطرحی رو یکی دو شب امتحان کنیم ببینیم کدومش عملی تر و راحت تره."

همه سکوت عبدالله را علامت رضایت او تلقی کردند و قرار شد شب اول به پهلو بخوابند. عبدالله نیمه شب از خواب بیدار شد و با عصبانیت داد زد: کی طاق و از خوابیده؟ دارم از تنگی جا خفته می شم."

خلیل که در خواب به پشت غلتیده بود با شتاب به پهلو چرخید و عبدالله به عنوان اعتراض تا صبح نخوابید.

صبح زود این جمله از سلول شماره ۵ مخابره شد: " به مناسبت ۲۱ آذر همه رو به آذربایجان به ایستیم و یک دقیقه سکوت کنیم.

ساعت ۱۱/۵ سه ضربه متوالی شروع سکوت را اعلام کرد و اگر کسی در آن لحظه داخل سلول ها را می نگریست، مشاهده می کرد که تمام زندانیان رو به شمال شرقی ایستاده و در سکوت عمیقی فرو رفته اند.

سروان خمام- معاون زندان- درست در لحظه سکوت وارد بند شد و داخل اولین سلول را نگریست و بعد دومی و سومی. ظرف یک دقیقه فرصت نکرد و یا نخواست همه سلولها را بازدید کند. فقط زندانیان سه سلول را آماج قرار داد: سه نفرشان را به عنوان محرک شلاق زد و همه شان را به سلولهای مرطوب و دور افتاده ای منتقل کرد.

خلیل گفت: " این دومین اعلام خطر ه."

یحیی پرسید: " اولیش کدوم بود؟

- هیبت الله. او بطور منظم به دفتر می رفت و هر بار رفتنش را به شکلی توجیه می کرد. کم کم برای ما شکی به وجود آمد. یکروز که او را بردند من احساس کردم کریدور شلوغه، گوشمو به سوراخ درچسبوندم. هیبت الله گریه کنان التماس می کرد: تیمسار غلط کردم ببخشینم! اگر من خائن بودم دفتر رمز رو می بردم. نه تنها اون کار رو نکردم طی گزارشی به شما هشدار دادم که پولاد دژ می خواد دفتر رو بزرده. سر تیپ تیمور بهش گفت: " اطلاعاتتو بده تو دادگاه هم اظهار تنفر بکن، بهت کمک می کنم. هیبت الله که به سلول برگشت چشمانش قرمز بود ولی خوشحال بنظر می رسید."

صادق گفت: پس این سومین اعلام خطر! سرگرد ابراهیم در حضور هم سلولش عسکر، نامه ای به یونس داده بود که لای آسترکلاش مخفی کنه و موقع تحویل دادن چمدون به خانم او بده. روزی که یونس می خواست از در بیرون بره سروان خمام جلوشو می گیره و نامه رو از توی کلاهش "کشف" می کنه. "و بعد با حسرتی آشکار افزود: "هیچ نمی تونستم باورکنم که چنین پدیده های نفرت انگیزی بین ما پیدا بشه. دارم نا امید می شم."

خلیل گفت: "نباید اجازه بدیم که بدبینی و ناامیدی در روح ما ریشه بگیره. بین پانصد نفر، وجود یک هیبت الله یا عسکر قابل ملاحظه نیست. اصلاً نباید به حساب بیاد."

عبدالله خطاب به خلیل گفت: "حیف از شما جوون های شجاع! شماها اگر می خواهید عضو موثر و مفید اجتماع باشید بیشتر به عقنوتون تکیه کنید تا به احساساتتون. اینقدر خوش بین نباشید. منم قبول دارم که دو نفر بین پانصد نفر گمند، ناچیزند، نباید به حساب بیان. میشه منزوی شون کرد. خفه شون کرد. ولی عواملی منجمله: شکنجه، اعدام، احساس کمرشکن و ترس آورشکست، تیرگی افق سیاسی و آینده مبهم، دارند سرآشویی سقوط را آماده می کنند و دست در کارست کردن بنای ایمان و اعتقاد ما هستند ما....."

خلیل حرفش را برید: "یعنی ایمان ما اینقدر سسته؟!"

- نه! ما در پیچ و خم تاریخ افتادیم. راهمون سخت و تاریک و ناهمواره. بگذارید مثالی بیارم: دانه های گندم زیر سنگ آسیا خورد می شود، آرد می شود و احتمال اینکه از لای سنگهای خشن و ناهموار آن دانه سالمی بیرون بیاد کمه....."

باز خلیل به میان صحبت عبدالله دوید: "ما گندم نیستیم ما الماسیم. آسیارو خورد می کنیم." عبدالله صحبتش را ادامه داد: "ما در زیر آسیایی هستیم که آن را دارن با خون می چرخانن. البته سقوط از قله رفیع غرور و ایمان خیلی مشکله. بویژه که این سقوط به دام دشمن پست باشه. همه فاتحین برای اینکه خودشونو قهرمان حس کنن به دیدن سقوط اخلاقی دشمنانشون محتاجن."

فیروز گفت: "قصاص قبل از جنایت نکنین. ایمان مانع لغزش می شه. می تونن ما رو بکشن ولی نمی تونن به روحمون دست یابن... وقتی ما خود را برای کشته شدن آماده کرده ایم دیگه چه جای نگرانیست؟ سقوط از خصیصه کسانی است که جونشونو بیشتر از ایمانشون دوست دارن. زندان ما دژ تسخیرناپذیری است که مدافعانش تا آخرین نفس مقاومت می کنن." عبدالله با حسرت گفت: "مقاومت مذبحانه"

خلیل اعتراض کرد: "نگید مذبحانه. گاهی باید زندگی رو قهرمانانه باخت. گاهی پیروزی در مرگ قهرمانانه هست. وقتی با دشمن روبرو شدی اگر تونستی بکش و اگر نتونستی کشته بشو."

عبدالله گفت: "اگر زود کشته بشیم، یعنی اگر زود بکشمنون. ولی.... بقیه حرفش را خورد. صادق پرسید فکرمی کنید این مقاومت ها فایده ای داره؟ وقتی همه چیز روشنه مقاومت سفاخته. با کشف رمز مقاومت از محتوی "حفظ راز" خالی شده....."

خلیل حرف صادق را برید: "اولاً رازهایی هست که تو دفتر رمزنبوده. ولی تو سینه من و تو هست. ثانیاً مسئله بر سر این نیست که من با دو نفر دیگر از همقطارانم یک جا جمع می شدیم و اضاع و احوال سیاسی و اقتصادی رو مورد بحث قرار می دادیم یا روزنامه "مردم" می خونیم. این جرمی نیست. آقایون میگن که ما اینکارها رو مخفیانه انجام می دادیم- یعنی توی منزل- و انتظار داشتن وسط کوچه و خیابان می کردیم. حالا فرض کنیم که بحث سیاسی و خواندن روزنامه جرم باشه و ما با خواندن چند کتاب درسیاست دخالت کرده باشیم. اینکار مشمول تنبیه انضباطیست."

صادق با طعنه پرسید: "پس اینهایی رو که کشتن تنبیه انضباطی شون کردن؟!"

عبدالله با تبسمی طنز آمیز جواب داد: "گاهی تنبیهات انضباطی ارتش شاهنشاهی این جوریه!"

خلیل در جواب صادق گفت: " به همین دلیل خون بسیاری از بیگناهان فدای سیاست بازی شده و هدر رفته. ما هم داریم قربانی سیاست می شیم. قربانی نفت می شیم. منظور از این شکنجه ها و ساختن پرونده های قالبی و یکجور نتیجه گیری های خطرناکیست که ما رو به میدان اعدام می کشونه. "

صادق که کمی خود را باخته بود پرسید: " پس بهتر نبود که ما کارهائی رو که کرده ایم قبول می کردیم؟ "

فیروز جواب داد: " ما با علم به اینکه عاقبت کار به جاهای باریک می کشه حق نداشتیم بی مقاومت تسلیم بشیم. ما حق داشتیم برای حفظ موجودیت حزب و حفظ خودمان تلاش کنیم و این مقاومت ها مظهر همان تلاش بود. "

عبدالله داشت از جا در می رفت: " آقا! زورکون حرف حسابو پاره می کنه! مقاومت می بایست می شد. ولی این مقاومت ها چه دردی رو دوا کرد؟ عملاً دیدیم که هر کار خواستن کردن. "

صادق گفت: " کار ما اساساً عیب داشت. ما آموخته بودیم که " نه " گفتن و اظهار بی اطلاعی کردن همیشه باید مبنای کار متهم سیاسی باشه. هیچگاه این فرض مورد بررسی قرار نگرفت که اگر قرار شد " بله " بگوئیم " بله " مان چگونه باشد. انگار هرگز چنین اتفاقی نمی افتد. ما همیشه می بایست فرمول اجرا کنیم. و من چون اجرای فرمول " بله " را نمی دونستم وقتی مدارک را جلوم گذاشتن، همه چیز رو.... " صادق حرفش را ناتمام گذاشت. "

خلیل پرسید: " کدوم مدرک؟ " عبدالله نگاه پرمعنائی به خلیل کرد و خندید. صادق گفت: " چند نامه از من گیر افتاده بود. نامه هائی که سه یا چهار ماه قبل نوشته بودم. صورت زندانیان سیاسی باغشاه، صورت اسامی افسران نگهبان دژبان. و وضع مستشاران آمریکائی در سرباز خانه.... "

یحیی گفت: " دائی این ها که مدرک نشد. "

باز عبدالله خندید: " مبارزه با ظلم و آگاه کردن مردم از آنچه در زیر پرده می گذرد وظیفه هر انسان شرافتمندیست. نسل آینده نمی بایست وارث بدبختی ها می شد. ما اگر در راه عملی کردن این ایده اقدام کرده بودیم و خون می دادیم ضرری نکرده بودیم. متأسفانه کار از حدود حرف تجاوز نکرد ما توی کتاب بودیم. در عالم خیال زندگی می کردیم. ذهنیاتمون بر عینیات غالب بود. من حالا فهمیدم که در آینده چگونه باید عمل کنم... " بعد خودش افزود: " کدوم آینده؟! ما دویدن را برای میدان قیامت یاد گرفته ایم. "

محمد جعفر گفت: " آقا جان! ما نفع پرست نیستیم. آینده خودمان خوب نشه آینده بچه هامون خوب می شه. ما جاده رو هموار کردیم. "

صادق از خلیل پرسید: " می دونی مهربان چرا بیش از اندازه مقاومت کرد؟ از هم حوزه هاش رودرواسی داشت و وقتی طاقتش تموم شد اولین خواهشش از بازجو این بود که با کسی مواجهه اش ندهد. "

خلیل گفت: " همه مقاومت ها یک هدف نداشت. "

سرگرد عبدالله متأثر شد: " برای یک انسان شریف، یک انسان بزرگ و با شخصیت ضعف نشون دادن خیلی دردناکه. "

صادق گفت: " آدم در کوره آزمایش درک می کنه که بین حرف و عمل چه فاصله ای وجود داره! "

فیروز گفت: " حقیقتش علت مقاومت من ضمن اینکه از ایمانی محکم خالی نبود رگه ای از حس قهرمانجویی در خود داشت. با وجود این دو عامل- ایمان محکم- حس قهرمانجویی- نتونستم بیش از دو بار زیر دستبند طاقت بیارم. "

محمد جعفر گفت: " آقا جان من هم صادقانه اعتراف می کنم که ضعف نشون دادم. ضعف روحی. "

صادق گفت: "من مقاومتی بی حاصل می دونستم. همه چیز روشن بود." خلیل گفت: "نه رفیق. تو هدف اجتماعی نداشتی. می خواستی خودتو نجات بدی." صادق عصبانی شد: "وقتی مدارک و اعتراف این و اونومی گذارن جلو من و زور دستبند، شلاق و گوشتکوب هم پشتشه مگر مغز خر خوردم که جواب سر بالا بدم؟! مگر خود جنابعالی اعتراف نکردین؟"

- چرا. ولی نه داوطلبانه."

یحیی گفت: "خیلی زورداره که آدم داوطلبانه تسلیم یک دشمن پست و نا جوانمرد بشه." صادق: "از سروان ابوالقاسم، سروان قاسم و مهندس محمود کارهائی سرزده که آدم احساس ننگ و سرشکستگی می کنه. این آقایون هرکس رو- نظامی و غیرنظامی که می شناختن لو دادن."

روی چکمه های سرتیپ آزمود و سرتیپ تیمور افتادن و هزار جور بی شخصیتی از خودشون نشون دادن."

خلیل گفت: "خوب و بد همه جا هست. این اشخاص هم خدا رو می خوان و هم خرما رو و اغلب از حول حلیم تو دیگ می افتن. ولی از حق نگذیریم تا زمانی که خطرتهدیدشون نمی کرد خیلی هم فداکاری کردن و کارهای مثبت و مفیدی برای حزب انجام دادن. این جور آدمها بادنمای سیاسی ان. مولوی می گوید: "چون بپوشی تو سلاح رستمان رفت، جانت چون نباشی مرد آن."

فیروز گفت: "من مبارزین را به سه دسته تقسیم می کنم: یک دسته کسانی که ادا درمیان و جنگاوران میدان های خالی و رفیق های روزهای پیروزی ان. رفیقان نیمه راه همین ها هستن و معروفه که رفیق نیمه راه سرانجام دشمن خواهد شد. این دسته شامل دوگروه می شوند: یکی افرادی که قدرت مبارزه در شرایط سخت را ندارن والا درایمان آن ها تردیدی نیست. گروه دوم فرصت طلبانی هستن که با باد حرکت می کنن. یک دسته دنباله روها که چون از خود اراده ای ندارن همیشه دنبال یک قطب می گردن و بدون راهنما گیج و گولن. دسته سوم مبارزین واقعی که هم خوب درک می کنن، هم شجاعند و هم اتکاء به نفس دارن. همین ها قوه محرکه اجتماعند و شاید عده شون از دودسته دیگر کمتر باشه ولی انسانهای مفید، فعال و فداکاری هستن و به قولی: تا مغز استخوان انقلابی اند. همین جاست که باید گفت: یکی مرد جنگی به از صد هزار. این اشخاص از ذخائر انسانی و افتخارات یک ملتند و چون با علم به مخاطرات تصمیم گرفته اند و عاری از هرگونه تعصب راه خود را برگزیده اند، مبارزین مطمئن و پا برجائی هستنند و از آرمانشان سرسختانه دفاع می کنن و جانشان را هم در راه حفظ ایمان و اثبات حقانیت آرمان خود می دهند. سرتیپ امان می گفت: افسران به سه دسته تقسیم می شوند: لکوموتیو. واگن. پارکابی. افسران فعال و کاروان را لکوموتیو می دانست که واگنها را راه میندازند. فقط وقتی قطار حرکت می کند پارکابها خود را به آن می چسبانند تا از قافله عقب نمانند."

صادق گفت: "من معتقدم که بیشتر مردم مبارزه رو به خاطر مد پرستی قبول می کنن. هر وقت نهضتی اوج می گیرد و زمینه مساعدی پیدا می شود یک عده با نیت: "ما را هم از این نمده کلاهی" ناگهان سودای مبارزه به سرشون می زنه و وقتی شکستی، محرومیتی، زندانی، تبعیدی و اعدامی درکار باشد بگریز بگریز عجیبی شروع می شود. آنوقت دیگر مبارزه دمده می شود و ضد مبارزه که نوعی مبارزه نو ظهور، ارتجاعی و منفی است مد روز می گردد. این حقیقت رو چگونه می توان توجیه کرد که روز ۲۵ مرداد نصف جمعیت تهران توی خیابانها راه افتادند و فریاد می کشیدند: ما ملت بیداریم. ما شاه نمی خواهیم. و سه روز بعد جزع برده: شاه! شاه! رجاله ها صدائی در فضای مرده تهران نمی پیچید و ملت بیدار روز ۲۵ ناگهان روز ۲۸ خوابش برد. این واقعیت را شما چگونه تعبیر می کنید؟"

عبدالله گفت: "به قول بالزاک: دنیا اجتماعی از گول خورده ها و فریبکاران است."

یحیی پرسید: " بعد از این حرف ها و نتیجه گیری ها در دادگاه چه باید بکنیم؟ من گیجم شما که عقلتون کار می کنه راه حلی جلو پای من بگذارید."

خلیل جواب داد: " بهترین راه کسب تکلیفه."

به اتفاق آراء نامه ای به شرح زیر به کمیته مرکزی حزب نوشتند: " از ما با شکنجه اقرار گرفته اند. الف- وظیفه ما در دادگاه چیست؟ ب- پیشنهاد می کنیم که کمیته مرکزی یک لایحه دفاعی شامل تمام نقطه نظرهایش در اختیار ما بگذارد تا یکنفرمان آن را در دادگاه قرائت کند."

به رابطه توجه اکید داده شده بود که جواب را از کمیته مرکزی دریافت و ارسال دارد. دو هفته ای که در انتظار رسیدن جواب سپری شد این شش نفر هم سلول آرزوها در سر می پروراندند و دو نفرشان با شوری عمیق و صادقانه آستین ها را برای تدارک این کار بالا زده و آمادگی خود را برای خواندن لایحه در دادگاه اعلام کرده بودند.

سرانجام جواب کمیته مرکزی به انتظار آنان پایان داد: " ..... وظیفه دفاع در این گونه شرایط به عهده رهبران است و آن ها این وظیفه را انجام داده اند... اما در مورد سایرین: البته انکار با تنفر فرق دارد. دیگر خود دانید!"

خلیل وقتی نامه را خواند یکباره شعله احساساتش خاموش شد. کانون پر حرارت قلبش یخ زد و از جوش و خروش افتاد. عبدالله که اعصابش در حال تحریک و تا حد پاره شدن کشیده شده بود، از جا بلند شد و ضمن راه رفتن شروع به صحبت کرد: " .... مثل اینکه ما نمی دونستیم انکار با تنفر فرق داره! اگر رهبران وظیفه شان را انجام دادن پس انکار ما یعنی چه؟ کوسه ریش پهن!"

و پس از دقیقه ای سکوت با غرش حبس شده ای ادامه داد: " البته انکار با تنفر فرق دارد. این دستور عمل برای کسانیست که چند چمدان مدرک از آنها در اختیار فرمانداری نظامی و دادستانی ارتش است."

دوباره سکوت کرد ولی سکوتش طولی نکشید آهنگ صدایش را بالاتر برد: " دیگر خود دانید! اگر ما خود می دانستیم یعنی خود می خواستیم که از شما کسب تکلیف نمی کردیم. جف القلم!" دوباره مکث کرد. مثل یک ناطق زخم خورده ایستاد و با احساس دردی که تمام وجودش را فرا گرفته بود هم سلولهایش را مخاطب قرار داد:

" کار هر بزن نیست خرمن کوفتن. هنگامی مرگ یک حزب می رسه که بی لیاقت ها ادارش کنن. ما شهید راه..... خر شده ایم!"

خلیل گفت: " برادر، آرام باش! این قدر خودتو نخور! اینقدر بدبین نباش! خودمون تصمیم می گیریم. ما بیش از آنهایی که بیرون هستن در کارمون بیناییم."

فیروز گفت: " امکان داره که مظنون شده باشن و فکر کرده ان اینم نیرنگ پلیسه که می خواد دستشونو بخونه. در این شرایط هرگونه فرضی مجازه و هر چیزی امکان پذیره. شاید به خود خلیل مشکوکن، البته جوابشون خیلی پرت و پلا و ناراحت کننده اس شاید به علت سوء ظنی که برایشان به وجود آمده یک همچو جواب دو پهلوئی دادن."

محمد جعفر گفت: " بعیده که این جواب نتیجه فکراعضاء کمیته مرکزی یا هیئت اجرائیه باشه."

عصبانیت عبدالله بیشتر شد و با خشونت گفت: " خیلی دارین پرت می گین. دو دوتا چهارتاست. اینها گه گیجه گرفتن...."

خلیل از کوره در رفت: " تو قیاس به نفس می کنی."

جواب کمیته مرکزی دردی رو دوا نکرد و باعث ناراحتی های شدیدی بین این شش زندانی هم سلول شد. یحیی که مرد جا افتاده و پا به سن گذاشته ای بود، برای فرونشاندن آتش

اختلاف یا درمیانی کرد: " مسائل کوچک پایان نداره و ما بی جهت خودمونو اسیرمسائل جزئی و کم اهمیت کردیم."

باز عبدالله آتشی شد: " مسائل کوچک! هه ! مسئله از این مهمترچیه؟ شما هنوز جوانید تجربه ندارید فقط یک پارچه احساساتین. آنچه درآینه جوان بیند. پیر درخشت خام آن بیند."

خلیل گفت: " رفیق، این چه جور بحث کردنیه؟ هیچوقت به خودت اجازه نده اگر کسی عقیده ای برخلاف میلت اظهار کرد هزار جور وصله بهش بچسبونی."

بحث پایانی نداشت و هر حرفی یا اظهار عقیده ای طرف مخالف را بر می انگیخت تا برای دفاع از نظریه خود به سنگر برود و کار به مشاجره و اوقات تلخی بکشد.

خلیل گفت: " کمتر اتفاق میفتد که مسئله ای مطرح شود و کار به بگومگو نینجامد."

فیروز جواب داد: " همیشه پیروزی روح خوشبینی، مهربانی سازگاری و فداکاری را تقویت می کند و شکست روح بدبینی، ناسازگاری و عدم گذشت را. و ما حالا درسراشیب شکستی ترسناک و بد فرجام هستیم و این شکست داره عوارضشو نشون می ده. اگر همین حالا

خبر برسه که وضع طبق دلخواه ما عوض شده خواهی دید که چه مهربانی چه صمیمیتی، چه فداکاری و چه شوری ما رو فرا می گیره و وجودمونو سرشار و غنی می سازه. ما داریم

دچار عوارض مخصوص زندان. بد بینی، خرده بینی و ناراحتیهای عصبی می شیم و نمی دونیم چه راهی برای رهائی از آنها باید پیش بگیریم؟"

خلیل گفت: " می دونید که گنجشک عجول برای نجات از قفسی آنقدر خود را به در و دیوار و

میله های آهنین آن می کوبد تا از پا درآد ولی عقاب گرفتار، با وقار، با بی اعتنائی و با

خونسردی قابل تحسینی در قفس می مونه تا فرصتی پیش بیاد و از قفس بیرون بپره. اغلب

گنجشک عجول در قفس می میره و عقاب صبور سرانجام به آزادی میرسه. من آرزو می کنم

رفقای ما با ابهت و متانت عقاب، زندان و سختی های آن را تحمل کنن. روز آزادی ما فرا خواهد رسید."

و پس از مکتی افزود: " خوبه از درگیری و بحثهای بی حاصل و ناراحت کننده اجتناب کنیم و

برای خلاصی از این بن بست راه عاقلانه ای بجوییم و ضمن مشورت با سایر سلولها فرمول

واحدی تهیه کنیم تا دستور العمل در دادگاه باشه."

عبدالله گفت: " موافقم."

دو ساعت بعد از نیمه شب عبدالله داشت از سوراخ در به سلول روبرو با نشان دادن دو انگشت

علامت خط و یک انگشت علامت نقطه این مطالب را به حبیب که چشمش جلو سوراخ بود

مخابره می کرد:

"اعتراف به عضویت اجتناب نا پذیر است ولی دادن اطلاعاتی که مامورین را راهنمایی کند

قدغن! هر کس اطلاعات بیشتری در اختیار باز برس گذاشته پرونده خودش را سنگین تر کرده

است. اگر کسی در دادگاه منکر عضویت شد اظهار تفرعیبی ندارد ولی اگر عضویت را پذیرفت

حق تفرکردن ندارد."

برما بسی کمان ملامت کشیده اند  
تا کار خود ز ابروی جانان گشاده اند  
ای گل تودوش داغ صبوحی کشیده ای  
ما آن شقایقیم که با داغ زاده ایم  
چون لاله می مبین و قدح در میان کار  
این داغ بین که بردل خونین نهاده ایم  
" حافظ "

صبح زود بود. نسیم دل انگیزی می وزید. خورشید داشت از پشت درختان کاج سر می کشید. آسمان آبی و هوا مطبوع و نشاط آور بود. خیابان روبر با خمیدگی ملایم که در در دست ها آن را به پشت دیوار می برد. تا چشم کار می کرد آب پاشی و تمیز شده بود هشت زندانی که دو به دو با دستبند به هم بسته شده بودند با رنگ زرد مرده ای بالای پله ها روبه آفتاب ایستاده بودند. آنها که بیش از چهار ماه بود هوای راکد، مرطوب و سنگین سلول را توام با دود مانده سیگار خورده بودند و خونشان در اثر کمی اکسیژن کثیف و ریه ها به علت بوی گند مستراح داخل بند بیمار شده بود با دیدن منظره فرح انگیز باغ پر کاج، خیابان خاکی آب پاشی شده، آسمان شفاف، خورشید خندان صبحگاهی که روزاول دی ماه را به هوای مطبوع نوروزی مبدل کرده بود، شوق و ذوقی ناشناخته در وجودشان بیدار شده بود و همچون درختان به خواب رفته ای که نسیم فروردین بیدارشان می کند، داشتند از کرختی چندین ماهه بیرون می آمدند. هوا را حریصانه می بلعیدند و منظره دلفریب باغ را با چشمان گرسنه شان می نگریستند و دلباخته زیبایی خیره کننده ای شده بودند که ماهها جز در خیال آن را ندیده بودند. آن روز بهار کودتا کرده بود و زمستان قهار با همه توانانش نتوانسته بود خشم خود را بنمایاند. این زیبایی با مقایسه زشتی سلول بوناک، نیمه تاریک و تنگ بسی جذاب و دوست داشتنی می نمود. هوای نوازشگر به زندانیان روح می دمید و آنان با خیالی آسوده، بی اعتنا به صفوف سربازان کلاه خود به سر و فانوسقه به کمر و تفنگ به دست که در دو طرف پله های جلو در، برای بدرقه صف کشیده بودند و سرنیزه های صیقل خورده شان آماده به کار بود، خنده و چشمک خورشید را که از پشت درختان بالا می آمد، تماشا می کردند.

محمد اسماعیل گفت: "خیلی زیباست!"

همایون جواب داد: "حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف، از دوزخیان پرس که اعراف بهشت است."

صادق که دست راستش را با دست چپ فیروز به هم زنجیر کرده بودند به او گفت: "انسان همیشه چیز خوب را برای عزیزترین کسانش می خواهد و هر وقت به خوشی تازه رسیده ای دست پیدا می کنه، به منظره دلفریبی به مسافرت لذتبخش می ره، به یاد دوستان و عزیزان خود می افته و من حالا به یاد عبدالله، خلیل و یحیی افتاده ام که در گوشه سلول تاریک و متعفن دارن زندگی می کنن."

فیروز جواب داد: "زندگی نمی کنن بلکه به زندگی امیدوارن."

ابراهیم دستش را مانند آفتابگردانی جلو چشمش گرفته بود و تبسم شادی بخشی برق دندان طلائیش را که آینه دار خورشید شده بود می نمایاند. اثر سحر آسای آن دایره نورانی همه را از خود بیخود کرده بود. زندانیان هنوز به خنده و چشمک خورشید پاسخ نداده بودند که صدای گروهان یوسف چرتشان را پاره کرد: "آقایون! را بیفنین بریم!"

سربازان به چهار دسته شدند و زندانیان را همچون نگینی در میان گرفتند و حاضر به جنگ و آماده عمل، به حرکت درآمدند. زندانیان در میان حلقه پولادین جاندارای فرو رفتند و هردو نفرشان به شانه راه می پیمودند. از خمیدگی خیابان گذشتند. در زندان قصر به رویشان باز شد. کامیون جمعی که جلو آن ایستاده بود پشتش را به آنها کرده و پرده عقبش را بالا زده بود. اولین صف سربازان سوار شد. و دوصف در طرفین کامیون میخکوب شد. بالا رفتن از کامیون با دستهای بسته مشکل بود ولی در هر صورت می بایست انجام شود. تعدادی از سربازان در فاصله بین زندانیان و کف کامیون نشستند. پنج نفر عقب آن ایستادند و پرده را انداختند.

موتور غرید و کامیون ناگهان از جا کنده شد. سرنشینان، چون درختانی که باد آنها را خم می کند، به سوی عقب کامیون خم شدند و روی هم ریختند. پس از این به هم ریختگی داشتند مستقر می شدند که نیش ترمز، آن ها را به جلو ریخت. ابراهیم، که سرش به لوله تفنگ



سرباز وسط کامیون خورد، بی اختیار عکس العمل نشان داد: "آخ!" و دستش را در محل ضربخوردگی گذاشت و معترضان گفت: "داره تمرین می کنه." هنوز حرف ابراهیم تمام نشده بود که کامیون به راست پیچید و آنهایی را که روی نیمکت سمت چپ نشسته بودند به وسط ریخت. جاده قدیم شمران با سرعت رو به شمال طی می شد.

محمداسماعیل واقعه دو روز قبل را به خاطر می آورد که او را به دفتر زندان برده بودند و در آنجا با سرهنگ دوم اداری کوتاه قد زردنبوی کمی چاقی روبرو شده بود که با صورت پهن و چروکدار و کیسه پف کرده زیرچشمانش روی صندلی نشسته و مظلوم و ارانتظار می کشید. شاید قیافه اش غلط انداز مودب می نمود یا ساده لوحیش او را بی آزاد نشان می داد و یا لاقبل به چشم محمداسماعیل اینطور می آمد. موهای سرش را رنگ کرده بود و پالتو نظامی زرد رنگی با دکمه های سفید به تن داشت. نامه ای به امضای سرتیپ معین رئیس دادگاه بدوی از کیفش درآورد و روی میز گذاشت و گفت: "امضاء کنید!"

وقتی حرف زد دندانهای مصنوعی اش کمی از جا درآمد و او آنها را به هم فشرد تا جا بیفتند. برنامه به هشت نفر، منجمله او ابلاغ شده بود که: به اتهام خیانت و جنایت علیه امنیت کشور و جاسوسی و داشتن مرام اشتراکی باید محاکمه بشوند و لازم است که وکیل یا وکلای مدافع خود را انتخاب کنند و سپس صورت ماشین شده ای را ارائه داد و گفت: "اینها هم داوطلب وکالتند"

محمداسماعیل چشمش را بست و انگشتش را روی اسم یکی از "وکلا" گذاشت. نگاه منشی طوری بود که انگاردردنش به سادگی و خوشبینی او می خندید. گرچه خودش کمی ابله به نظر می رسید ولی در این کار تجربه داشت و تا آنوقت بیست و چهاردهم را به دادگاه برده بود و دفاعیات مثله شده شان را یادداشت کرده بود.

فیروزهم خوشحال بود که امروز گروهبان یوسف او و هفت نفر از رفقاییش را برای پرونده خوانی و تبادل نظریا وکلای مدافع به دادگاه می برد. او بی اراده دستش را به پیشانی اش مالید تا جای شکستگی اش را لمس کند و علائم شکنجه را به وکلای مدافعش نشان دهد که سقلمه ابراهیم رشته افکارش را پاره کرد: "خرس رو ببین!" خرسی که در کنار خیابان سربازخانه لشکر زرهی به یک درخت چنار بسته شده بود و بیقراری از خود نشان میداد توجه فیروز را جلب کرد و سرگذشت آن جانشین افکار قبلیش شد: "این خرس شهرت فراوانی کسب کرده بود و در شمار حیوانات معروف تاریخ چون: سگ اصحاف کهف، خرعیسا، گربه ابوحریره، بز اخوش، خردجال، گوساله سامری، رخس رستم و شیرناصرالدینشاه درآمده بود و به سهم خود خدمات گرانبهائی در درجه اول به صاحبش و بعد هم به "بشریت" کرده بود. یکی از کرامات "او" به مقر آوردن زنان و دختران متهم بود و پا به پای سرهنگ امجد، سرهنگ مبصر، سرگرد زیبایی و سروان عمید به خدمت ببری و خستگی ناپذیرش ادامه می داد. آن روزها برو برویی داشت و جذبه اش هم از سرتیپ تیمور و سرتیپ آزموده کمتر نبود و در آن واحد کارشلاق، دستبند قپانی آتش سیگار، مشت و لگد فحش و گوشه کوب را می کرد. زنان و دختران زندانی از شنیدن نام **خرس تیمور** برخوردار می لرزیدند، به خود می شاشیدند و از دیدنش غش میکردند. خرس زیانبسته ولی پرجبروت با چانه چهارگوش، چشمان گرد و سیاه و تن پشمالو خاصیت جادویی داشت و با خود اقرارنامه و اعترافنامه پخش می کرد. همینکه به زنی می گفتند: "اگر فس فس کنی خرس رو باز می کنیم!" مسلوب الاراده می شد و حتی اسرار خانوادگی خود را که هیچ ربطی به سیاست نداشت افشا می کرد.

خرس تیمور در تاریخ معاصر از شخصیت های برجسته جامعه ایران بود که می توانست ادعا کند یکی از پایه های تخت کیان را بردوش دارد و نگهبان جقه ایست که کورش کبیر از خود به یادگار گذاشته است. این خرس یک بار هم تمرد کرده و از انجام "وظیفه" سرباززده بود و آن روزی بود که تیمور برای اقرار گرفتن از یک زن می خواسته است شخصا بر "کار" خرس

نظارت داشته باشد. وقتی به دستور او حیوان را در حمام خرابه لشکرزری حاضر می کنند، زن فریادی کشیده و بیهوش می شود. خرس به دورمتهم بیهوش چرخ می زند و ضمن نگاه ملامت بارش، به تیمور تته ای زده و فرار می کند سرتیپ تیمور برای اثبات پشتکار و سماجت خودش دوباره دستور آوردن خرس را می دهد ولی سربازان مامور نتوانستند و یا نخواستند که خرس را برگردانند. بلافاصله در لشکر زری شایع شد که: " خرس از انجام ماموریت محوله شرم کرد. ولی تیمور خجالت نکشید! خرس تیمور با خدماتی که انجام داده بود، تا درجه سپهبدی ارتقاء یافته بود و بدین وسیله حسادت جمعی از امراء را که از قافله عقب مانده بودند برمی انگیزد و به آنان می آموخت که سپهبد شدن " عرضه" می خواهد تا از اشتباه به درآیند و خیال نکنند باید در جنگی علیه دشمن زورمند و متجاوز شرکت کنند، هزاران نفر از سپاهیان او را نابود کنند و چند برابر سربازان خودی را به کشتن بدهند تا روی ستاره های پنج پری که باید در زیر تاج کوچک زرینی روی سردوششان دوخته شود ببیند ولی هشیارترین شان با درسی که از خرس تیمور آموختند به سرعت مدارج عالی را طی کردند و در شمار امرای انگشت شمار ارتش شدند. نظم استقرار تیمور - آزموده آنقدر شه پسند بود که بی یاری تیپ های لایق و فعال " برهنه ها" و " ملکه ها" " شعبان ها" و همکاری صمیمانه " خرس ها" امکان نگهداریش نبود. خرس تیمور برعکس شیر ناصر الدین شاه که کلاهش پشم نداشت و بچه های رند با انگشت موجبات شر مساری حیوان و صاحبش را فراهم می ساختند، خیلی ترسناک و با ابهت بود. تیمور وجود این حیوان را به فال نیک گرفته بود و آن را نشانه ای از اعتلا و درخشش افتاب بخت خودش می دانست. کامیون به خیابان غربی پیچید و خرس خدمتگزار با مراقب اجباری اش در پشت دیوار ماند.

تالار دادگاه نقص ظاهری نداشت: سه ردیف نیمکت در ته اطاق و پنج تریبون که وسطی از همه بلندتر بود در طرف مقابل قرار داشت و تریبون کوچکتری عمود به آن ها گذاشته شده بود. در کنار این تریبون یک میز و صندلی به چشم می خورد که به غیر از نیمکت ها از همه تریبون ها کوتاه تر بود. درست در پشت تریبون وسط و بالای آن مجسمه ایستاده چشم بسته ترازو بدستی روی دیوار نصب شده بود. بالای مجسمه و در حقیقت بالاترین شیئی داخل تالار که لبه اش به سقف می خورد و دیگر از آن بالاتر نمی شد چیزی قرار داد، عکس قاب گرفته ای بود که با فرشته عدالت ازدواج کرده بود و بزرگترین فرزند این زوج " ناسیونالیزم مثبت" بود. این همسران مهربان فرزندان دیگری هم داشتند که گرچه به سن فرزند ارشدشان نمی رسید ولی در شهرت و درخشندگی دست کمی از او نداشتند. آن ها " عدالت اجتماعی" " اصول عالی اخلاقی" و " تایید قطعی اعلامیه حقوق بشر" بودند. چند سال بعد آخرین و خوش قدم ترین فرزند را خدا به آنها عطا فرمود که نامش را " انقلاب سفید" گذاشتند و والدین به مناسبت تولد فرزندى که برای آن ها خوشبختی بسیار و پیروزیهای فراوان با خود آورد جشن ها برپا ساختند و شادی ها کردند و هفت شب و هفت روز شهرها را آذین بستند. این فرزند به سرعت رشد کرد و از همه برادران و خواهران خود یک سرو گردن بلندتر شد و هر روز به کمالاتش افزوده می گشت. روزاول تولد شش سالش بود و هنوز دندانهایش در نیامده بود که ده ساله شد و یک شبه ده ساله را پیمود.

مجموع نیمکت ها، تریبون ها، میز و صندلی و از همه مهمتر مجسمه گچی روی دیوار، در داخل یکی از آسایشگاه های سربازان لشکرزری که با سیم های خاردار محصور شده و پنجره های آن را شبکه ای از سیم خاردار پوشانده بود، دادگاه بدوی شماره یک نظامی نامیده می شد که ورود متهمین آن را از حالت سوت کور بودن درمی آورد. متهمین، که پس از ماه ها اتاق بزرگی را دیده و احساس آزادی عمل می کردند، لا به لای نیمکت ها درآمد و رفت بودند. تالار مثل کلاسی شده بود که معلمش هنوز نیامده و شاگردان بازیگوشش آرام و

قرار نداشته باشند. هیچکس درجائی نمی نشست و همه درجوش و خروش بودند. ولی این شاگردان کمی گیج بودند و نمی دانستند که برنامه چیست و امروز چه درسی دارند. نیم ساعت درنوعی بلا تکلیفی با هم مشاوره و تبادل نظر می کردند و هرکدام حدسشان را درمورد کار امروز می زدند.

ابراهیم با سادگی کودکانه ای گفت: " بچه ها وضع خوبه والا نمی گذاشتن با هم حرف بزنیم!"  
همایون گفت: "برو بابا! خدا پدرتو بیمارزه. اگر از همین جا به میدان اعدام نیرنمون باید شکر کنیم."

آشنا گفت: "مگر دفاع بدون خواندن پرونده هم می شه؟"  
محمد اسماعیل گفت: "خاطرتون جمع باشه که همین امروز تکلیفو معلوم می کنن و حکم رو کف دستمون می گذارن."

فیروز که همان خوشبینی ابراهیم را داشت گفت: " اقلا ظاهر کار رو حفظ می کنن ."  
محمد اسماعیل فقط با لبخند پرمعنائی جواب او را داد.

متهمین درگیرودار بحث و پیش بینی و تجزیه و تحلیل امور بودند که سرو کله پیرمرد لاغر اندام سفید روئی که پالتو سیاه پوشیده بود پیدا شد. ابراهیم شناختش: " جهان نما وکیل مدافع منه. باهام قوم خویشه. افسر بازنشسته اس و محضرداره، به قانونم خیلی وارده."  
و با اشتیاق به استقبالش رفت و او را کنار خود روی نیمکت نشانده. پیرمرد ابراهیم را با سردی پذیرفت و از صحبت کردن با او پرهیز داشت. خیلی با اکراه و محتاطانه پرسید: "خب بگو ببینم در بازجویی و بازپرسی چه گفتی و چه مدارکی علیه ت رو پرونده اس؟"  
ابراهیم با تعجب گفت: "مگر پرونده رو نخوندین؟"

جهان نما با بی اعتنائی جواب داد: "خواندنش لزومی نداشت."  
ابراهیم که کمی عصبانی شده بود بی اراده گفت: "ده! حلام نمیدن بخونیم؟"  
جهان نما با اخم تحقیرآمیزی جواب داد: "می گم خونن نداره! چی رو می خوای بخونی؟ تو باید پرونده تو حفظ باشی."

- به به ! ما نباید بدونیم ادعا نامه چیه؟"  
- خیال کن دونستی. چه گلی به سر خودت می زنی؟ تو اگر عاقل باشی حرف منو گوش می کنی. اگر می خوای من وکیل مدافعت باشم اول پا میشی تمام کثافتکاری هائی رو که کردی به گردن می گیری، بعد هم اظهارپشیمونی می کنی. از حزب لعنتی اظهار تفر می کنی و از شاهنشاه تقاضای عفو. جز این هر کاری بکنی احمقانه اس. منم قول می دم یه جوری دفاع بکنم که قضات رحمشون بیاد، شاید بتونم از اعدام نجاتت بدم."  
ابراهیم متعصب، احساساتی، جسور و عصبی از جا دررفت و با صدای کلفتش کلمات را جوید و قاطی هم کرد:

"من وکیل مدافع نمی خواهم! پاشو بروخونه تون! خودم دفاع می کنم."  
جهان نما با عصبانیت ساختگی گفت: "آخه من چطور از یک توده ای خائن دفاع بکنم؟ کسی که به شاه مملکت خیانت بکنه، قابل دفاع نیست."

ابراهیم آتشی شد: "؟ تو که پرونده رو نخوندی از کجا می دونی که من...."  
سرهنک حرف او را با عصبانیت برید و یک نفس به طوری که کلمات آخرین جمله به زحمت از گلویش بیرون می آمد و رگ های گردنش کلفت شده بود گفت: "من می دونم. خودت می دونی. این سربازمی دونه. همه دنیا می دونن. کوس رسوائی شما رو همه جا زدن."

ابراهیم با حالتی که اگر کاردش می زدند خون از تنش در نمی آمد گفت: "پاشو برو!"

و از کنار سرهنگ بلند شد. جهان نما که به عکس می نگریست، مثل اینکه با خودش زمزمه می کند گفت: مگر دیوانه شدم خودمو با شاخ گاو جنگ بندازم."

ابراهیم که صحبت او را شنید جواب داد: "حق داری! با بندگان اعلیحضرت همیشه در افتاد!" سرهنگ مثل کسی که سرآستی دارد رو به همایون کرد: "کسی که جاسوسی نکرده باشه اعتراف نمی کنه."

- همایون گفت: "شما که پرونده رو نخوندین."

- خلاصه شو از منشی دادگاه پرسیدم."

- اعتراف های ما رو با شکنجه گرفتن. چشممونو کور کردن. دستمونو شکستن. زیرشلاق له مون کردن. چوب تو هرچه نبترمون...."

وکیل مدافع با خود نمائی نفرت انگیز یک عامی ابله جواب داد: "اگر آدم یه دست یا یه چشم نداشته باشه، بهتره تا اتهام خیانت و جاسوسی و هزار کوفت و زهرماردیگه بهش ببندن یا قبول کنه."

- اگر کورمون می کردن و دست از سرمون برمی داشتن کار به اینجا نمی کشید.

- نه آقا! این ها همش بهونه س. آدم تا کاری نکرده باشه کسی نمی تونه به زور به گردنش بگذاره.

جمله آخر را طوری بیان کرد که در چشمان زاغ و بی نورش یک دنیا بلاهت و ترس موج می زد: بینی دراز و تیغه مانندش همچون حائلی که در پشت دیوارهای ترکدار و کهنه می سازند، مانع از هم پاشیدگی صورت شکسته بسته و چروکیده اش می شد و از دو طرف آن اشک قی آلود چشمانش مانند ناودانی که آب لجن آلود قی کند سره می کرد. در گوشه چشمش مقداری گوشت اضافی تا نزدیک مردمک آن پیش رفته و قی ها مانند چرک دمل رسیده ای از گوشه اش بیرون زده بود. نوار متورم پلکهایش رنگی شبیه به جگرسفید خون آلود داشت. همایون آتش گرفت و با بیزاری از وی روی برگرداند.

آشنا که تماشاگر این صحنه بود به محمد اسماعیل گفت: "درست تو نخش برو. کسانی هستن که می دونن دروغ می گن ولی انگار این بابا خودشم نمی فهمه داره چاخان می کنه." محمد اسماعیل جواب داد: "خیلی هم خوب می فهمه مزخرف می گه. به این شکل و شمایل و ادا و اطوارش نگاه نکن. جرات نمی کنه چیز دیگه ای بگه."

ابراهیم داشت تند تند درته سالن قدم می زد. صادق و خانی روی یک نیمکت نشسته بودند و هر کدام در افکار خودشان غرق بودند.

فیروز که روبروی درایستاده بود گفت: "بچه ها یه عده سرهنگ و سرگرد دارن میان." منشی از روی صورت شروع به خواندن اسامی کرد: "سرگرد همایون متهم ردیف یک، وکیل مدافع سرکار سرهنگ بازنشسته یمین. سرگرد ابراهیم متهم ردیف ۲، وکیل مدافع سرکار سرهنگ بازنشسته جهان نما...." و به هر متهمی یک مداد و یک ورق کاغذ داد. همایون آرام نشسته بود و ضمن اینکه نمی خواست خود را به نصایح وکیلش بی اعتنا نشان دهد، چندان توجهی هم به تلقینات او نمی کرد. ابراهیم با خشم و بی اعتنائی پشتش را به وکیل مدافعش کرده بود. جهان نما با سرکوچک و مخروطی شکل. موهای سفید چرکمرد و گردن پرچین و دراز و باریکش که چون خرطوم فیلی از یخه آهاردار پیراهنش بیرون آمده بود و می شد با یک ضربه قلمتراش قطعش کرد، و رگهائی به قطر لوله آفتابه در طرفینش در تلاطم بود برای توجه ابراهیم سقلمه ای به او زد. ابراهیم که حرفهای وکیل مدافع برایش عقده شده بود، دوباره از جا در رفت: "آقا من وکیل نمی خوام."

جهان نما برای رام کردن او با لحن ظاهرا دلسوزانه گفت: "بچه، اینقدر تخس نباش! اعدامت می کنن. تو پنج تا بچه داری. یه خورده فکر زن و بچه هات باش..."

ابراهیم نگذاشت حرف وکیل مدافعش تمام شود: "بچه های تو که نیستن."

- الله اكبر! مگر عقل تو كله ت نیست؟ داری برای منم در دسردرس می کنی. عجب غلطی کردم که وکالت تو رو قبول کردم."

- ولم کن! حوصله ندارم. تو که پرونده منو نخوندی چطور...."  
جهان نما دستپاچه شد و توی حرف ابراهیم دوید: "چه ته؟ یواشتر! خوندم، خوندم بابا! عوض یه دفعه ده دفعه خوندم."

- اگر خوندی من در آخرین دفاع چی نوشتم؟"  
وکیل به تته پته افتاد: "اه... اه... یعنی من دروغ می گم؟... خودت که می دونی..."  
بحث بین این دو نفر تمام شدنی نبود. محمد اسماعیل که رنگش پریده بود و دستش می لرزید داشت به وکیل مدافعتش می گفت: "نمی خواد منو نصیحت کنین. شما حق ندارید این چیزهائی رو که نوشتین بخونین اگر می تونین دفاع بکنین. اگر نمی تونین حرف نزنین من خودم می دونم."

فیروز از وکیل مدافعتش پرسید: "ادعا نامه دادستان چیه؟"  
سرهنگ بخشنده که آدم خپله خوش سیمائی بود و در همان برخورد اول علاقه بیننده را به صداقت و مهربانی خود جلب می کرد، جواب داد: "از شما چه پنهون پرونده رو نخوندم، یعنی ندادن بخونم."

- پس چه جوری می خواهین دفاع کنین؟"  
- اسم دفاع رو نبر. ما مستقیم و غیرمستقیم تحت فشار قرار داریم و دست و پامون تو پوست گردو گذاشتن. من هفت هشت خط نوشتم همانها رو می خونم."  
- ممکنه به من نشون بدین؟"

- منظور تو می فهمم. جنبه استرحام نداره."  
- خب، من که ادعا نامه رو نخوندم و از قانون اطلاعی ندارم چه بکنم؟"  
- اون هائی هم که دکتراحقوق بودن نتونستن چیزی بگن. همه راه ها...."  
بقیه حرفش را نزد- فیروز به فکر فرو رفته بود و نوک مدادش را نزدیک صفحه کاغذ نگه داشته بود. صادق و خانی روی نیمکت های ردیف آخر نشسته بودند و گفتگو های درگوشیشان با وکلای مدافع تمام شده بود. حالت چهره ها رضایت طرفین را نشان می داد... خانی داشت به سرعت می نوشت و صادق مثل کسی که تمرین سخنرانی می کند با خودش حرف می زد.

" هیئت داوران تشریف میارن! " منشی این خبر را اعلام کرد همه از جا بلند شدند. یک سرتیب، چهار سرهنگ و پشت سر آنها سرگرد کیف به دستی وارد شد. سرتیب جای خودش را در پشت بلند ترین تریبون و پشت به فرشته عدالت، اشغال کرد. سمت راستش دو سرهنگ ستاد و سمت چپش یک سرهنگ هوائی و یک سرهنگ پیاده که یک وجب از او پائین تر بودند، ایستادند. سرگرد کیف به دست پشت تریبونی که عمود برجای قضات بود، منشی پائین دست سرگرد، وکلای مدافع و متهمین در برابر آنها و جلو نیمکت های اتهام. پس از نشستن داوران و دادستانی منشی اجازه نشستن به متهمین را داد.

رئیس زنگ روی میزش را به صدا درآورد و خیلی بلند و شمرده گفت: "جلسه رسمیهست! منشی صورتجلسه دادگاه را بخواند!"

منشی بلند شد و از روی نوشته ای که در دستش بود شروع به خواندن کرد: "دادگاه بدوی شماره یک نظامی برای رسیدگی به پرونده های اتهامی..."  
سپس رئیس دادگاه، درحالی که به روبرو نگاه می کرد با صدای بلند گفت: "دادستان ادعای خود را اقامه کند!"

سرگرد ظریف اندام خوش صورت آبی چشم خندان روئی که برمسند دادستان تکیه زده بود با حالت زنانه ای برخاست و اوراق پلی کپی شده ای را که از کیفش بیرون آورده بود خواند:

".... سازمان نظامی چنین و چنان و هشت نفر افسران حاضر که عضو آن بوده اند بین افسران تفتین و تحریک می کردند. برای دشمن جاسوسی می کردند و ترتیب قیام مسلحانه ای را می دادند.... و دلیل بارز خیانت و جنایتشان اعتراف صریح خودشان و رهبرانیشان که چندی پیش به مکافات رسیدند. مدارک بسیاری منجمله صدها کتاب و روزنامه کمونیستی ادعانامه را تایید می کند به این دلائل و صدها دلیل دیگر که جرمشان با بند ۱ ماده ۶۰ و ماده ۶۲ و ۶۷ قانون مجازات عمومی و ماده ۳۱۷ قانون دادرسی و کیفراتش تطبیق می کند برای هر یک از آنها تقاضای دوبار اعدام، یکبار پانزده سال و یکبار ده سال زندان می نماید. ضمناً برای عبرت سایرین و به منظوره کیفر رسیدن خود خاطیان، اشد مجازات را درباره آنها از محضر دادگاه تقاضا می نماید." و نشست

رئیس دادگاه خطاب به متهم ردیف یک گفت: "خود را معرفی کنید!"

- سرگرد پیاده همایون سی دو ساله، دارای زن و فرزند.

- ادعانامه دادستان را شنیدید. آیا به گناه خود اعتراف دارید؟

- نه!

- شما که درسریازخانه ها در زیر ظاهری فعال و گول زننده با اعتقاد به تئوری مارکسیسم لنینیسم داشتید تیشه به ریشه استقلال! مملکت می زدید باز هم می خواهید با دروغسازی داوران را از داور صریح منحرف کنید و از چنگال عدالت بگریزید؟

همایون جواب داد: "اول داشتن عقیده جرم نیست، ثانیاً اظهار ریاست محترم دادگاه راجع به فعال بودن ما در خدمت این مدعا را ثابت می کند که هیچگاه عقیده ما حاکم بر اجرای مقررات داخل سربازخانه و آئین نامه های نظامی نبود، بلکه صرفاً یک عقیده بود."

- خفه شو!

وقتی تمام متهمین موفق به دریافت "خفه شو" از ریاست محترم شدند دادگاه برای رفع اوقات تلخی داوران نیم ساعت تعطیل شد.

رئیس خطاب به وکیل مدافع سرگرد همایون: "ادعانامه دادستانی را شنیدید، اگر دفاعی از موکل خود دارید بیان نمایید."

سرهنگ یمین بلند شد: "ریاست محترم دادگاه! داورسان محترم! من در تمام خدمت مقدس سربازی شعاری جز: خدا، شاه و میهن نداشته ام. من خدمات صادقانه ای به پدرتاجدار و مام میهن انجام داده ام و مفتخرم که نه یک لکه ننگ بردامن دارم و نه یک پوان منفی در پرونده. و اگر اکنون به ناچار در صف متهمین نشسته ام، بحمدالله که آماج تیربهران نیستم، بلکه به عنوان وکیل مدافع باید وظیفه شرم آوری انجام دهم و از موکلی نا اهل دفاع نمایم. من معتقدم که این متهمین منجمله موکل بنده فریب خورده و به خیانت کشیده شده اند. البته سزای خائن چوبه دار و تیر اعدامست. و اعدام قبائلیست که باید به تن آنها پوشاند ولی با اظهارندامتی که این فریب خورده نمک به حرام می کند و از قیافه اش هم عرق شرمندگی می ریزد و از خجالت سرش را بالا نمی آورد و ابراز انزجاری که نسبت به حزب ملعون و منافق و بی وطن و منحل توده می کند بنده از پیشگاه دادگاه محترم تقاضا می نمایم که یک قطره از دریای بیکران لطف و عطوفت پدرتاجدار را نثار این ملعون بکند. به جوانی اش به زنش و به فرزندانش رحم کنید! و...!.... و امیدوارم بنده را هم که بلاجبار وکالت این موکل خطرناک را طبق دستور ریاست محترم دادگاه پذیرفته ام مورد سرزنش قرار ندهید. من سابقه درخشانی دارم. البته تیمسار ریاست محترم دادگاه اطلاع دارند که من در سال ۱۳۲۵ از اعماق جنوب مملکت چه درس بزرگی به متجاسرین شمال آموختم و الا کشور عزیز ما اکنون پاره پاره شده بود....!.... دیگر عرضی ندارم."

سرگرد همایون سرافکنده بود. سرافکنده از داشتن وکیل مبرز و شجاعی چون سرهنگ یمین. همایون داشت به جای او خجالت می کشید و سرش را به زیر انداخته بود. او می دانست که: سرهنگ یمین، همانطور که خودش ادعا کرد، اسلحه زمین گذاشتن را خوب بلد بود و یکی از

تیپ های جنوب ایران در زمان فرماندهی او بوسیله عشایر فارس خلع سلاح و تار و مار شد. از آن مهمتر: سرهنگ یمین سربازان شاه پرست زیادی تربیت کرده است. او معتقد بود که سربازان تر و تمیز و خو برو استعداد زیادتری برای این کار دارند و آنها را برای حفظ تاج و تخت کیان انتخاب و "آماده" می کرده است. به همین جهت و جهات فراوان دیگر یک لکه سیاه برداشتنش و یک نکته تاریک در پرونده اش دیده نمی شود. همایون به خودش گفت: "دامنی که همه اش سیاه باشد دیگر لکه سیاه روی آن نمایان نمی شود."

رشته افکار همایون را صدای وکیل مدافع ابراهیم گسست: "بسم الله الرحمن الرحیم. بسم الله و بالله و علی مولانا و سیدنا و ما دنیا و ووو قل یا ایها الکا فرون (بگو گروه کافران را) لا اعبد ما تعبدون (نپرستیم آنچه را پرستید) و لا انتم عابدون ما اعبد (و نه شما پرستندگان آنچه را پرستم) و لا انا عابد ما عبدتم (و نه من پرستنده آنچه پرستش کردید) و لا انتم عابدون ما اعبد (و نه شما پرستندگان آنچه را پرستم) لکم دینکم ولی دین (شما راست دینتان و مراست دینم) "گرچه قسمت اول آیه آخر مصداق ندارد ولی نخواستم سوره را ناقص بگذارم. ریاست معظم و دادرسان محترم... وقتی دید منشی دارد صحبت هایش را یاد داشت می کند گفت: " بدوا از منشی محترم دادگاه تقاضا دارم که فعلا صحبت های بنده را یادداشت نفرمایند. " و ادامه داد: " .... من یک وقتی جوان بودم. جوانی بلای زندگیست و جوانان بازیچه این بلا هستند و ووو. اکنون پیر شده ام ولی برعکس پیران دیگر نمی توانم. "به منشی اشاره کرد: " یادداشت فرمائید! بله نمی توانم از خطای جوانان بگذرم. جوان را اگر آزاد و سرخود بگذارند ننگ بالا می آورد، فاسد می شود، خائن می شود و ووو. من عقیده دارم که علف های هرزه را باید از ریشه در آورد. سبزه زار را باید وجین کرد و ووو. موکل من جوانست. گول خورده... "

رئیس دادگاه حرف او را برید و از ابراهیم پرسید: " چند سال داری؟ " چهل و سه سال!

رئیس به وکیل مدافع اشاره کرد که: " ادامه بدهید! " جهان نما دستپاچه شد: " آه... بله ... بله... موکل من یک وقتی جوان بوده و ووو. خب لغزش و خطا، ببخشید خیانت ممکن است زندگی هر جوانی یا پیری را تباه سازد و ووو. موکل من ندانسته، ببخشید محتملا دانسته خیانت کرده، خیانت کرده و ووو همین قدر بدانید که بچه هایش بی تقصیرند. به آن ها رحم کنید. خودش قابل ترحم نیست و ووو. او را به بچه هایش ببخشید. من از ریاست معظم دادگاه عاجزانه تقاضا دارم... " صدایش را بلندتر کرد: "عاجزانه تقاضا دارم که بروند و روی پای اعلحضرت بیفتند و برای این عاصی رو سیاه تقاضای عفو بنمایند. " و بعد آهنگ صدایش را پائین آورد: "انا الله و انا الیه الراجعون. دیگر عرضی ندارم."

نشست و با قیافه ای راضی و مغرور به ابراهیم گفت: "با این دفاعیاتی که کردم حتما تبرئه خواهی شد."

و با این بیان پر شور مقداری ترشح آب دهان به صورت او پاشید. ابراهیم داشت عضلات صورتش می پرید و چشمانش می خواست از حلقه در آید. چیزی نتوانست بگوید. فقط نگاهی پر از خشم و تنفوریه او کرد و رو برگرداند.

سرهنگ بخشنده از روی نوشته ای که در دست داشت مشغول خواندن بود: "... برابر ماده ... اعتراف متهم نمی تواند دلیل قاطعی بر ارتکاب جرم او باشد...."

رئیس زنگ زد و با خشونت گفت: " از موضوع خارج نشوید! "

دادستان اجازه صحبت خواست: "اگر اعتراف متهم دلیل قاطعی نباشد اعتراف های، هم حوزه او، یک دلیل قاطع. اعتراف صادق، هم حوزه او، دلیل قاطع دیگر و از همه مهمتر اعتراف منصور، مسئول حوزه او، دلیل قاطع تر دیگر."

رئیس خطاب به بخشنده: "به دفاع از موکل خود ادامه دهید!"

.... بله. برابر نامه شماره دیوانعالی کشور، حزب توده حزبی با مرام اشتراکی نیست...."  
رئیس داد زد: " آقای سرهنگ یکبار دیگر مودبانه به شما تذکر می دهم که از موضوع خارج نشوید!"

سرهنگ بخشنده با لحنی که در آن اعتراض مودبانه و ترسنده ای حس می شد گفت: "بنده دیگر عرضی ندارم."

سرهنگ چرخشت که وکالت سه نفر را به عهده داشت در مورد فیروز که اهل کرمان بود گفت: "خاک کرمون توده ای پرور نیست... این که از این موکلم. و اما در مورد مهندس آشنا: حیف از این جوان مهندس که در بند کشیده شود. چسبندگی ماده ۶۷ به صادق موکل سوم من جای تردید است. اگر سرکار دادستان به ماده ۳۱۳ استناد می کردند من حرفی نداشتم. در خاتمه از ریاست محترم دادگاه و دادرسان محترم تقاضای برائت موکلین خود را می نمایم. دیگر عرضی ندارم."

وکیل مدافع محمد اسماعیل پس از ذکر مقدمه گفت: "... در این پرونده دلیلی نیست اگر دادستان محترم مدارکی علیه موکل من دارند ارائه دهند."

دادستان بپا خاست: "حزب توده وقتی احساس خطر کرد طی بخشنامه ای دستور داده بود: اعضاء خانه های خود را از هرگونه مدرکی پاک کنند. و چون در منزل محمد اسماعیل هیچگونه مدرکی به دست نیامده بهترین دلیل عضویت او در حزب توده است و نشان می دهد عضوی مومن و با انضباط بوده و دستورات حزب را دقیقاً اجرا کرده است."  
وکیل مدافع ادامه داد: " من از دادگاه برای موکل خود طلب استعفار می کنم. دیگر عرضی ندارم."

زنگ رئیس ختم جلسه را اعلام کرد. و هیئت دادرسان برای صرف ناهار از سالن دادگاه بیرون رفتند. متهمین گنج را به زندان برگرداندند و در بند جداگانه ای که ده نفر دیگر آنجا بودند زندان کردند. این واحد تازه تشکیل شده و در برزخ بین سلول های انفرادی و بند عمومی قرار داشت و برای خود شخصیتی پیدا کرد: "گروه حاضر به دادگاه"

محمد اسماعیل از عبدالمجید پرسید: "دادگاه شما چقدر طول کشید؟"  
عبدالمجید جواب داد: "در دو جلسه رسیدگی و شور، تکلیف هر ده نفرمونو روشن کردن: سه نفر اعدام بقیه هم ابد و پانزده سال."

آشنا گفت: "پس خم رنگرزیه."

خودشون اسمشو گذاشتن دادگاه بدوی."

یعنی همین امروز حکم های ما رو صادر می کنن؟"  
حتم.

محمد اسماعیل گفت: تو که تجربه داری ما چطور باید دفاع بکنیم؟"  
همچه کار مشکلی نیست.

یک آخرین دفاع برای من بنویس.

عبدالمجید مداد و کاغذ را گرفت و مثل اشخاص خبره ای که کارشان لایحه نوشتن است خیلی سریع و جدی شروع کرد و محمد اسماعیل هم دست او را تعقیب می نمود: "ریاست محترم دادگاه! دادرسان محترم! "عبدالمجید از نوشتن ماند. کمی فکر کرد و بعد از محمد اسماعیل پرسید: "خب، دیگه چی بنویسم؟"

اسماعیل خنده اش گرفت و گفت: "مداد و کاغذ و بده. این که تو نوشتی خودم می دونستم. می خواستم ببینم چه جوری باید دفاع بکنیم."

عبدالمجید با خنده گفت: "چه جوری دفاع کنی؟ مگر می گذارن جیک بزنی! باید یه خورده عزو جز کنی و بعدم تنفر و اظهار ندامت و تقاضای بخشش."

شما اینجوری دفاع کردین؟

جور دیگری نمی گذارن.



سرگرد ویدا ریش سفید دسته ده نفری که محکوم به اعدام شده بود گفت: " بابا جون! همه مون گیج و سردرگمیم. نمی گذارن چشم و گوش ما بازیشه. اعصابمونو کرخ کردن. انگار همه مونو با تریاک مسموم کردن و دائم هم زیرضربه قرارمی دن. ما فکر نمی کردیم که رئیس دادگاه یا وکیل مدافع به متهم فحش بده. حالا شما می خواهین به قضاتی که تا حالا درمیدان مشق بودند و دادگاهی که هیچ چیزش برابر قانون نیست، بفهمونین که پرونده تون بر خلاف تمام موازین قانونی و اخلاقی و عرفی تنظیم شده؟ شنیدی که درجهنم عقرب هائی هست که آدم از ترس آنها به مار غاشیه پناه می بره؟ من قبل از دادگاه فکرمی کردم که از دست بازجو و بازپرس به قضات دادگاه پناه ببرم. حالا می فهمم که همه شون سروته یک کرباسند و این مارغاشیه هم جزنیش زدن و کشتن کاری نداره و همیشه درکارش موفقه. دادستان هم مثل دملی بر پشت عدالت روئیده و داره خون اونو تبدیل به چرک می کنه و بیرون میده..."